

## شقایق بین ما به رازه

فرخنده حاجی زاده، زمستان ۱۳۷۷

زنگ تلفن پزشك قانونی کرمان به صدا درمی آید. ساعت ۴ بامداد روز سه شنبه ۳۱ شهریور ماه است. صدای گرفته‌ی رئیس آگاهی کرمان به گوش می‌رسد: «دکتر! آماده باشین بریم محل حادثه.»

- اتفاق مهمی افتاده؟

- آره، متاسفانه به قتل فجیع.

- مقتول کیه؟

- بهتره بگید مقتولین.

چند ساعت بعد پزشك قانونی در مقابل صدای لرزان برادر حمید: «دکتر چیزی برای گفتن به من نداری؟» می‌گوید: «متاسفانه برادر و برادرزاده‌ت قصابی‌شدن آقای حاجی زاده، قصابی. بر خوردی که با اونا شده بر خوردیه که ممکنه با فرقه‌ی...»

ولی برادر تون مسلمون بود. به آدم وطن پرست. من نوشته‌هاش که دور و برش ریخته بود خوندم. تا ۱۲ ظهر اونجا بودم. صحنه‌ی وحشتناکی بود. بی‌شک کسانی که این کار رو کردن قصدشون گرفتن توان برادر تون نبوده. می‌خواستن بهزعم خودشون سیاهش کنن یا بهروایتی قصدشون سفید کردن خودشون بوده. به کینه‌ی بزرگ، به انتقام‌جویی وحشتناک. مظلوم کشته شدن. مظلوم و بی‌دفاع. به نظر من فقط آدمی که از داروی روانگردان استفاده کرده یا روانی باشه می‌تونه دست به چنین جنایتی بزنه. گناه بچه فقط چشم باز کردنش بوده، همین.»

چهار روز بعد رئیس آگاهی کرمان صورتش را از نگاه بی‌حس و منجمد زن برمی‌گرداند. با پیشینه‌ی تاریخی که از مرد و حرفه نظامی در ذهن داریم طبیعی است. (گریه از مرد بعید است. خصوصاً مرد نظامی.)

صورتش را که برمی‌گرداند سرخی چشم‌هایش هوس گرمای اشک را زیر پوست گونه‌ی زن می‌دواند.

زن بی‌اشک و سمج پا می‌گوید: «شما برادر منو نمی‌شناختین.»

- چرا می‌شناختم. من برادر شمارو ندیده بودم ولی نوع برادر شمارو خوب می‌شناسم. ۴ روزه آگاهی رو رها کردم. تمام توانم گذاشتم روی این پرونده. مطمئن باشین تا ۵ دقیقه قبل از مرگ فراموش نمی‌کنم. برادر تون شاید. ولی کارون! مگه می‌شه با اون همه زیبایی و معصومیت.

باز صورتش را برمی‌گرداند. چند دقیقه بعد با صدایی گرفته می‌گوید: «خوب شد ندیدین. قبول دارم. من، ما، دو تا خون به شما بدهکاریم ولی...»

سرش را که پایین می‌اندازد زن فکر می‌کند که می‌خواسته بگوید: «ولی من که نمی‌تونم از چوب قاتل بتراشم. می‌تونم؟»

ولی ولی، توی سر زن چنگ می‌زند که از در آگاهی می‌آید بیرون. خیابان را دور می‌زند. از پله‌های دادگستری بالا می‌رود. جلوی میز باز پرس ویژه‌ی قتل می‌ایستد: «حاجی زاده‌ام.» با دست اشاره می‌کند بنشین و در مقابل نگاه زلزله‌اش می‌گوید: «سی ساله کارم اینه. کم جنایت ندیدم. ولی...»

زن فکر می‌کند ولی چی؟

- ولی هیچ کس تا اون شب گریه‌ی منو ندیده بود. اونم اونجوری بلند. بلند.

- ممکن...؟

- نه.

- ممکن...؟

- نه.

- آقای باز پرس می‌گم شاید...

- نه جانم، نه، این قتل انگیزه‌ای به‌بزرگی چنان می‌خواد. این چیزها انگیزه‌ی یه سیلی هم نمی‌تونه باشه.

رهگذرهایی که از خیابان می‌گذرند می‌شنوند که می‌گوید: «ولی، چنان، ولی، چنان.»

پایش را که توی خانه می‌گذارد. صدای ناله‌ی زن‌ها امانش را می‌برد از کنار چند نفر که بیهوش افتاده‌اند رد می‌شود. در اتاق مردها را باز می‌کند. می‌خواهد رو به‌برادر هایش فریاد بزند: «یعنی همین جوری باید دست روی دست بگذاریم. همین. تموم شد. یعنی حمید تموم شد.»

مردی که گریه نکند نمی‌بیند. در را می‌کوبد. تصمیم می‌گیرد یقه‌ی مادرش را بچسبد و بگوید: «برای چی دنیاش آوردی؟ برای چی دنیام آوردی؟»

با صدای مادرش که میان روزنامه‌ها دنبال عکس حمید می‌گردد: «فرخنده ببین ایجا برا حمید نوشتن؟»

به‌جای آنکه یقه‌ی مادرش را بگیرد زیر انگشت اشاره‌ی مادرش را می‌بیند «قتل در پرده‌ی ابهام» و دو قطره اشک روی «دست جنایت در آغاز مهر ماه پیکر پدر معلم و پسر دانش‌آموز را به‌جای مدرسه به‌زیر خاک فرستاد» می‌چکد. دست سرد مادر تکانش می‌دهد: «ها، بگو برا حمید نوشتن؟»

- بعله مادر نوشتن شهید شده.

- برا شهیدام می‌یا گریه کنی؟

می‌گوید: «نه، باید سرتو بکوبی تو دیوار.» و سرخودش را می‌کوبد توی دیوار.

از لحظه‌ای که دستی از پشت بغلش می‌کند تا وقتی کسی گوشی را به‌طرفش دراز می‌کند نمی‌داند چقدر می‌گذرد. صدای خفه‌ی زنی توی گوشی می‌پیچد: «من دبیرم! از همکارهای حمید آقا.» و گریه می‌کند. از بین گریه‌ها و کلمات بریده بریده‌اش می‌فهمد که می‌گوید: «دعا کنید قاتل‌ها پیدا بشوند، ما جمع می‌شویم دیه آن‌ها را هرچه باشد می‌پردازیم تا قصاص بشوند.» می‌گوید: «ممنون. کو تا قاتل‌ها.»

و از بین تمام صداهایی که خرخره قاتل‌ها را با دندان می‌جوئد، با دست‌های خودشان آن‌ها را خفه می‌کنند، با چاقو تکه تکه‌شان می‌کنند، النگوهایشان را می‌فروشنند، چرا حمید؟ آخه... و... و... تنها دو کلمه توی گوشش زنگ می‌زند: ولی... چنان.

سه روز بعد پژوهشکده‌ی معلم که سال‌ها پیش تاسیس شده و حمید عضو آن بوده و تازه چهارمین جلسه‌ی جدی خود را آغاز کرده است، اولین جلسه‌ی رسمی خود را با عنوان «انجمن پژوهش‌های ادبی سحر<sup>۱</sup>» به‌مناسبت هفتمین روز درگذشت حمید حاجی‌زاده در تاریخ ۱۳۷۷/۷/۷ برگزار می‌کند.

زن که مثل همیشه دیر رسیده در برابر نگاه‌هایی که سرپایش را ورنانداز می‌کنند راه رفتنش را فراموش می‌کند. مثل زنگ دیکته که گاه یادش می‌رفت حتی با کدام ت، ط نوشته می‌شود. تلو تلو می‌خورد. زن جوان زیر بازویش را می‌گیرد. می‌نشانندش روی صندلی و می‌پرسد: «دایی حمید می‌دونست این قدر آدم دوستش دارن؟»

- نه، فکر نمی‌کنم. حتی نمی‌دونست من چقدر دوستش دارم. هیچ وقت نگفته بودمش.

نگاه زن از تصویر حمید، کارون، خون‌های طراحی شده برپارچه‌ی سفید، شمع مشکی، انگشتان دختر جوان بر روی ارگ، شقایق‌های توی گلدان (با خودش فکر می‌کند چه خوب که گلایل نداشتن. از کجا می‌دونستن شقایق بین ما به رازه.) نوشته‌ی سرخ بر پارچه‌ی مشکی «نفرین بردست پلید ناآدمی که دل عاشق حمید حاجی‌زاده را سرخ کرد و دستانش را سرد» می‌گذرد روی صورت دختر لاغر و محجبه‌ای که پشت تریبون با صدایی غمزده می‌گوید: «ببخشین آگه شعرم اشکال داره، آخه، آخه، می‌دونین این دفعه من استاد نداشتم که...» می‌نشیند.

شعر دختر تمام نشده که هیکل درشت مردی از پله‌ها بالا می‌رود. تقریباً دختر را کنار می‌زند. با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شود رو به‌جمعیت می‌گوید: «من از همه گله دارم. یعنی چی که همه می‌یان اینجا و به خانواده‌ی حاجی‌زاده تسلیم می‌گن. پس من چی! ما چی! مگه ما آدم نیستیم؟»

نگاهش می‌کند منصور ایزدپناه است. دوست سی‌ساله‌ی حمید. همان که در سال ۱۳۵۲ با حمید و انتظاری نشریه‌ی «نام‌ها، دام‌ها، گام‌ها» را منتشر می‌کردند. منصور سعی می‌کند شعری از حمید بخواند. به‌خط سوم که می‌رسد دست در جیب پیراهنش می‌کند. قرصی زیر زبانش می‌گذارد. از پله‌ها پایین می‌آید و روی اولین صندلی می‌نشیند.

۸۱ روز بعد درست در لحظه‌ای که مردی می‌خواهد با ارسال شعری از آن سر دنیا اندوه از دست‌دادن مختاری عزیزش را در این طرف دنیا با زن تقسیم کند دست‌های سرد مادر دست زن را می‌گیرد: «فرخنده دارم می‌میرم بگو ممد بیا.»

- نترس مادر. نمی‌میری، ولی، ولی به ذره...

دقایقی بعد با دریافت شعر و رسیدن محمد، پزشک اورژانس خود را کنار می‌کشد. پیرزن رو به قبله آخرین نگاه را به پسرش می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد. زن جوان که نمی‌خواهد باور کند، همچنان با دست قفسه‌ی سینه‌ی پیرزن را فشار می‌دهد. مردی میانسال زن را بلند می‌کند: «نیکوجان بسه. فایده نداره، راحت شد.»

همه جیغ می‌کشند. ولی زن دولا می‌شود و فکر می‌کند چطور چنار بزرگی را که در صفحات اول رمان چاپ نشده‌اش کاشته آرّه کند.

زمستان ۱۳۷۷، چاپ شده در شماره ۱ و ۲ نشریه بایا

۱. تخلص حمید حاجی‌زاده